

خردسالان

دوست

سال اول، پيش شماره ۴، مرداد ۱۳۸۱، ۱۰۰ تومان



۱۷



جدول

۱۸



کاردستی

۱۹



سنگ قرمز

۲۲



قصه‌های جنگل

۲۴



کی شب می‌شود

۲۶



قصه‌های پنج انگشت

۲۷



یک کار خوب

۳



با من بیا

۴



خانه ما کجاست

۷



فرشته‌ها

۸



نقاشی

۱۰



گلدون کوچولو

۱۲



بازی

۱۳



تمیزی خوبه

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: آتشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدآبی ۸۷۲۱۶۹۲

● حروفچین: نیرالسادات والاتبار

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● نشانی: تهران - خیابان سهروردی شمالی - پانین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری

شماره ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ تلفن ۸۷۶۵۲۰

● نشانی پخش: تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۲۳

موسسه عروج، تلفن: ۲۲۰۴۸۷۲، شماره: ۲۲۰۰۹۱۵



پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



سلام!

من هویج هستم. نمی‌دانم تو مرا دوست داری یا نه!
ولی من تو را خیلی دوست دارم. با این که تا حالا هیچ بچه‌ای را نخورده‌ام. ولی می‌دانم که
همه بچه‌ها مثل هویج‌ها شیرین و خوشمزه هستند!
دوست من، این فقط یک شوخی بود تا با هم بخندیم و مجله را ورق بزنیم.
حالا با من بیا ...



خانه ما کجاست؟



سوسکی و پینه‌دوز سوار پوست گردو شده بودند و روی آب برکه گردش می‌کردند. باد به صورتشان می‌خورد و آنها را خنک می‌کرد. پینه‌دوز کمی خوراکی هم با خودش آورده بود تا در حال گردش روی آب آنها را بخورند. سوسکی و پینه‌دوز از قایق سواری خیلی لذت می‌بردند. مخصوصاً وقتی که یک قورباغه توی آب شیرجه می‌زد، آن وقت آب پر از موج می‌شد و قایق کورچولوی آنها را تکان می‌داد. آفتاب کم کم به وسط آسمان رسید و هوا حسابی گرم شد.

سوسکی گفت: «بهتر است به خانه برگردیم. هوا خیلی گرم شده.»

پینه‌دوز گفت: «راست می‌گویی. بهتر است به خانه برگردیم. مخصوصاً حالا که خوراکی‌هایمان هم تمام شده!»

سوسکی پرسید: «از کدام طرف باید برویم.»

پینه‌دوز به دور و برش نگاه کرد. همه جا شبیه هم بود. دور تا دور قایق آب بود و دور تا دور آب درخت.

پینه‌دوز گفت: «تو نمی‌دانی خانه ما کجاست؟»

سوسکی با ناراحتی جواب داد: «نه. من یادم رفته.»

پینه‌دوز با تعجب پرسید: «یادت رفته؟ یادت کجا رفته است؟»

سوسکی سرش را تکان داد و گفت: «آخه پینه‌دوز عزیز، همه جا شبیه هم است و به راحتی نمی‌توانیم راه خانه را پیدا کنیم.»

پینه‌دوز با عصبانیت گفت: «همه‌اش تقصیر توست. نباید اجازه می‌دادی که یادت برود. باید او را محکم

نگه می‌داشتی. حالا پارو بزنی تا به ساحل برویم و راه را پیدا کنیم.» آنها پارو زدند و به ساحل رسیدند.

سوسکی گفت: «خب! این هم ساحل. حالا از کدام طرف برویم؟»

پینه‌دوز دستهایش را به کمر زد و گفت: «تا یادت نیاید نمی‌توانیم راه را پیدا کنیم. بیا برگردیم و اول

یاد تو را پیدا کنیم.» سوسکی با تعجب پرسید: «یاد مرا پیدا کنیم؟!» پینه‌دوز گفت: «بله مگر تو نگفتی

یادت رفته. حالا که او رفته ما هم گم شده‌ایم. باید اول یادت را پیدا کنیم و او را پیش خودمان

بیاوریم، آن وقت یاد تو به ما کمک می‌کند تا خانه را پیدا کنیم.»

سوسکی هر چه فکر کرد از حرفهای پینه‌دوز سر در نیاورد. اما پیش خودش گفت:

«شاید او راست می‌گوید. اگر من یادم بیاید، راه را هم پیدا می‌کنیم.»

سوسکی و پینه‌دوز برای پیدا کردن یاد سوسکی راه افتادند. راستی راستی که همه چیز و همه جا مثل هم بود.

درختها، بوته‌ها، حتی سنباقکها و قورباغه‌ها.

پینه‌دوز شروع کرد به گشتن زیر بوته‌ها، سوسکی پرسید: «آنجا دنبال چه می‌گردی؟» پینه‌دوز جواب داد: «خب معلوم است، دنبال یاد تو. مگر نگفتی که یادت رفته. شاید هنوز خیلی دور نشده باشد. شاید همین دور و برها باشد!»

سوسکی با ناامیدی و بی‌حوصلگی

به دور و برش نگاه کرد.

ناگهان چشمش به درخت

بزرگ گردو افتاد



فریاد زد: «آه! مثل این که یادم آمده!»

پیندوز گفت: «کو؟ کجاست؟ از کدام طرف می آید؟»

سوسکی با خوشحالی گفت: «نگاه کن! این همان درخت گردو است که از پوست گردوهایش قایقمان را درست کردیم!»

پیندوز گفت: «راست می گویی همان درخت است. اما خانه مان کجاست؟»

سوسکی گفت: «باید کمی بیشتر فکر کنم تا یادم بیاید.»

پیندوز با بی حوصلگی گفت: «تو که گفתי یادت آمده، پس کو؟»

سوسکی در حالی که آرام آرام جلو می رفت و با دقت به دور و بر درخت نگاه می کرد گفت: «آهان یادم آمد. باید جلوتر

برویم. نگاه کن! اینجا خانه پروانه هاست. کمی آن طرف تر پشت بوته تمشک هم خانه سنجاقک هاست.

حالا کاملا یادم آمد. خانه ما این طرف بوته تمشک است.»

پیندوز و سوسکی با عجله به طرف خانه شان رفتند. پیندوز در حالی که دست سوسکی را گرفته بود و از خوشحالی

می خندید به سوسکی گفت: «چه یاد بازیگوشی داری! اول

پشت درخت گردو قایم شد بعد

هم رفت و پشت بوته تمشک

خودش را پنهان کرد ولی ما

خیلی زرتنگ بودیم که او را

پیدا کردیم. سوسکی جان

از این به بعد یادت را

محکم نگه دار تا

بدون اجازه تو هیچ

کجا نرود و ما را هم

به دردمر نیندازد!»





فرشته‌ها

یک شب با پدرم به مسجد رفتم. آنجا خیلی قشنگ بود. قشنگ و بزرگ. خیلی‌ها مثل من وقتی پدر به مسجد آمده بودند. وقتی یکی از نصار می‌خواند، من یکی یکی از آنها را شمردم. ولی من فقط تا چهارده بلد بودم بشمارم. برای همین هم اشتباه می‌شد و دوباره می‌شمردم. وقتی نماز پدرم تمام شد. پرسیدم: «چرا همه به مسجد می‌آیند تا نماز بخوانند؟» پدرم گفت: «مسجد خانه خدا است. خدا دوست دارد همه مردم با هم دوست و مهربان باشند. وقتی همه به مسجد می‌آیند و در کنار هم نماز می‌خوانند، خدا خیلی خوشحال می‌شود.» پرسیدم: «آیست، خدا، مرا هم دید؟» پدرم براروی دوشش گذاشت و گفت: «آیست خدا از همیشه خوشحال‌تر بود. چون تو به مسجد آمده بودی.»





نقاشی



این شکل‌ها با اثر انگشت ساخته شده‌اند. از کودک بخواهید با نقاشی این تصاویر را کامل کند. او را راهنمایی کنید تا ساختن شکل‌های دیگری را با همین روش تجربه کند.





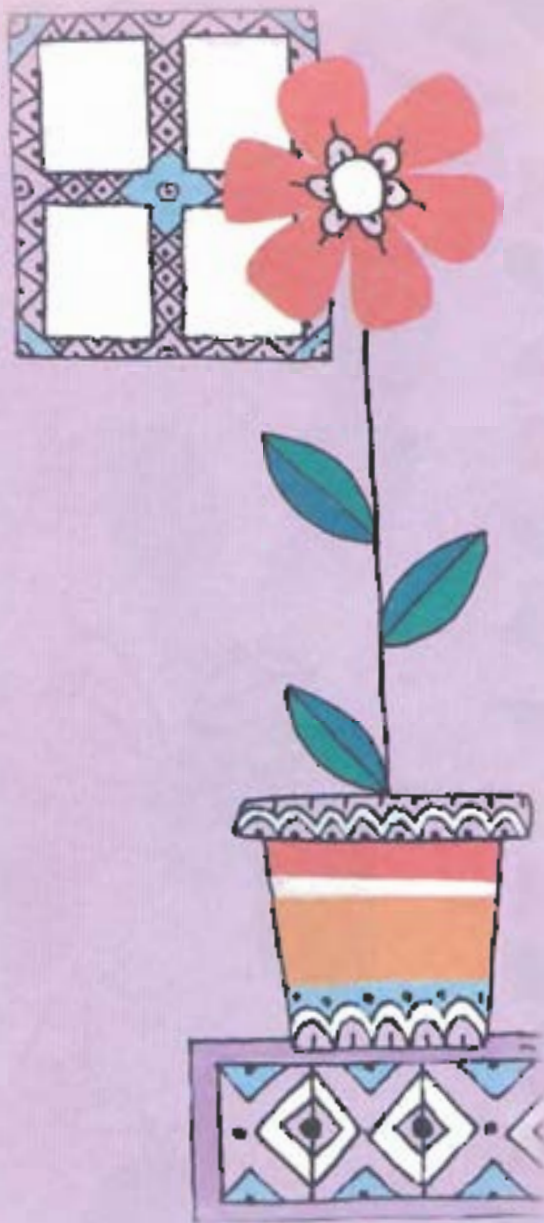


گلدون کوچولو

رودابه حمزه‌ای

بابام برام خریده
یک گلدون کوچولو
تو گلدونم زیاده
گل‌های ریز و خوشبو

گلدون کوچک من
کاری به من نداره
نه آب می‌خواد نه غذا
چون که دهن نداره



مامان می‌گه آب بده
به گلدونت همیشه
گل که دهن نمی‌خواد
آب می‌خوره با ریشه



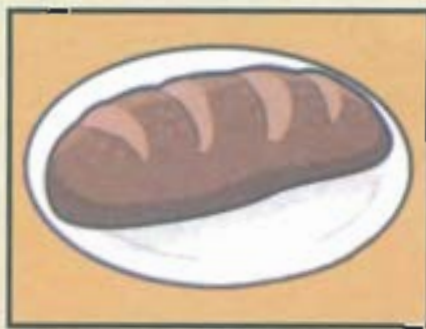
بازی

زیر نوشیدنی‌ها خط قرمز

و

زیر خوردنی‌ها خط سبز

بکش.



به کودک توضیح دهید بعضی از مواد غذایی را می‌جویم و بعضی را می‌نوشیم درباره اهمیت خوب جویدن غذا با او صحبت کنید.



تمیزی خوبه!



اما نه
امروز
جمعه است!
روز...
روز...



یک روز صبح:
آخ جون
روز شده!
چه
صبح
خوبی!



حقیقتاً بیدار شدی؟
وقت حمامه، بیخ دقیقه
دیگه می‌آم باید تو حمام باشی

حیثم ماان



ای ای لفا رفت تو چشمم، آیی
آب رفت تو گوشم
ای ای حمامه!

نهی خواهم!



اما نیم ساعت بعد:

ای جی قیل، هنوز زیر دوشی؟
بیابرون دنگه... جی قیل؟

... چرا جواب نمی ده؟!

آخ جون
بچه ام چقدر منظم
و حرف گوش کن
شده!

ای کلک، نیتا کن،
عروسکش رو جای خودش گذاشته!

همان موقع:

... می پرم تو حیاط، بازی کنم ...
خدا حافظ ای حمام!



بعله، به من می گن جیقیل
باهوشه! حالا یواشلی از پنجره ...



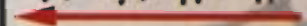
به به سلام آقا جیقیل، به حمام خوش اومدی
منتظرت بودم، آخه به من هم می گن بابای جیقیل باهوشه!



پایان

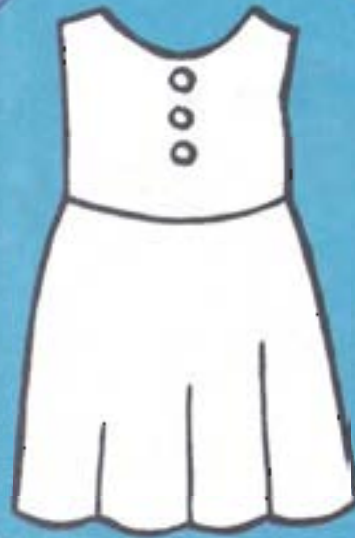
جدول

به تعداد آدمکها از جایی که ایستاده‌اند
خانه‌های جدول را رنگ کن



لباسها را رنگ کن - دور آنها را ببر و با چسب به تصویر دختر بچسبان.

کار دستی



در مورد پوشاک مناسب هر فصل با کودک صحبت کنید.



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



زرگر باشی



کفش باشی



خیاط باشی

سنگ قرمز

اسم‌نامه شعبان نژاد




انگشتر





خاله سوسکه


یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود.

زیر گنبد کبوتر، زندگی می‌کرد. یک روز وقتی از خانه‌اش بیرون آمد، روی زمین یک  پیدا کرد. آن را


برداشت و نگاه کرد.  مثل دانه انار، قرمز و قشنگ بود. با خودش گفت: «آن را می‌برم پیش تا به


پیراهنم بدوزد و دکمه پیراهنم شود.» رفت و رفت تا به رسید. جلو رفت و گفت: «سلام عمو دوخت

و دوز این رابه پیراهنم بدوز.»  را گرفت و نگاه کرد و گفت: «جان، خاله مهربان، این  قشنگ


است، اما سوراخ ندارد. من نمی‌توانم آن را روی لباسم بدوزم. سوزن من که نمی‌تواند  را سوراخ کند.»


آه کشید  را گرفت و راه افتاد. رفت و رفت تا به  رسید. با خودش گفت: «آن راه می‌دهم تا روی کفشم

بجسباند و نگین کفشم شود.» گفت: «سلام عموجان، این را روی کفشم بجسبان.»  را گرفت و نگاه کرد و گفت:

«جان، خاله مهربان، این  قشنگ است، اما یکی است. کفشهای تو دو تا است. نمی‌شود آن را روی کفشهایت بجسبانم.»

آه کشید.  را گرفت و راه افتاد تا به خانه‌اش برود.  که همسایه  بود  قشنگ

را دید، او را صدا کرد و گفت: «سلام جان، خاله مهربان،  قشنگت را بیاور تا ببینم.»

با غصه گفت: «سلام،  ام قشنگ است، اما به دردم نمی‌خورد. نه دکمه لباس می‌شود. نه نگین روی کفشم.»

جلو آمد و  را از  گرفت و گفت: «به به چه قشنگ چه قرمز رنگ -  تو یک یاقوت است.»



حالا که دکمه لباس نمی‌شود و نگین روی کفشت نمی‌شود. من آن را نگین می‌کنم. از این که هست قشنگ ترش می‌کنم.

خوشحال شد. مشغول کار شد. کار کرد و کار کرد. با قرمز کوچولو برای یک درست کرد. آن را دستش کرد. از تشکر کرد و به خانه رفت. همسایه‌ها را دیدند. آن را پسندیدند. با خودش گفت: «درد نکند که دست را نگین کرد. آن را قشنگ تر کرد.»



قصه های جنگل

۱) یک روز، وقتی که بچه آهو به کنار رودخانه رفته بود تا آب بخورد.



۲) چهار بچه پلنگ کوچولویی که کنار مادرشان نشسته بودند، او را دیدند و تصمیم گرفتند با بچه آهو بازی کنند.



۳) آنها دور بچه آهو را گرفتند و مشغول بازی شکار شدند.





۵) پدر و مادر پلنگ‌ها با تعجب بازی آنها را نگاه می‌کردند.



۴) بچه آهو خیلی ترسیده بود. او اصلاً این بازی را دوست نداشت.



۶) بچه آهو خیلی زرتک بود. او فرار کرد و پیش مادرش برگشت.



۷) مادر نگران و عصبانی بود. بچه آهو قول داد که هیچ وقت، هیچ وقت با بچه پلنگ‌ها بازی نکند. آن هم بازی شکار!



کی شب می شود؟

سرور کتبی



ماهی کوچولو باله هایش را باز کرد و گفت: «ها ها ... من یک فرشته ام.»
 دمش را روی سرش گذاشت و گفت: «هو هو ... من یک پادشاهم.»
 صورتش را خنده دار کرد و گفت: «هه هه ... من یک دلگم.»
 ماهی کوچولو توی آب چرخید، پرید، شیرجه زد، دمش را باز کرد، دنبال یک خرچنگ دوید،
 و وقتی از همه این بازیها خسته شد، رفت سراغ مادرش و از او پرسید: «بابا کی میاد؟»
 ماما گفت: «شب! ماهی گفت: «کی شب می شود؟»
 ماما گفت: «برو موج سواری کن، وقتی صد بار سوار موج شدی، شب می شود.»
 ماهی کوچولو زود به طرف یک موج رفت، موج نرم بود، لطیف بود،
 مثل ابریشم بود.

هو م م م م م م م م فش ش ش ش ش ش ش ش
 هو م م م م م م م م فش ش ش ش ش ش ش ش
 آب دریا تکان می خورد چین چین می شد، قلنبه می شد و
 به شکل یک کوه بالا می آمد.
 هو م م م م م م م م
 بعد چین های موج باز می شد، پهن می شد، صاف می شد.
 فش ش ش ش ش ش ش ش
 ماهی سوار موج شد، موج او را بلند کرد، به هوا پرت کرد.
 هو م م م م م م م م
 بعد موج پایین آمد، ماهی را هم با خودش پایین آورد.
 فش ش ش ش ش ش ش ش
 ماهی توی دلش گفت: دو تا
 دوباره سوار موج شد، سه بار... چهار بار... پنج بار... ده بار...



صد بار... ماهی صد بار سوار موج شد. فهمید حالا وقت آمدن باباست. شنا کرد و به خانه رفت. وقتی به خانه رسید، دید بابا آمده است. پیرید تو بغل بابا و گفت:

«بابا دویست تا از صد تا کمتر است؟» بابا گفت: «نه»

ماهی پرسید: «پس چی از صد کمتر است؟»

بابا گفت: «پنجاه تا»

ماهی گفت: «قول بده

از فردا وقتی پنجاه بار

موج سواری کردم

بیای خانه. بابا خندید

و ماهی کوچولو را

بوسید.



قصه‌های پنج انگشت

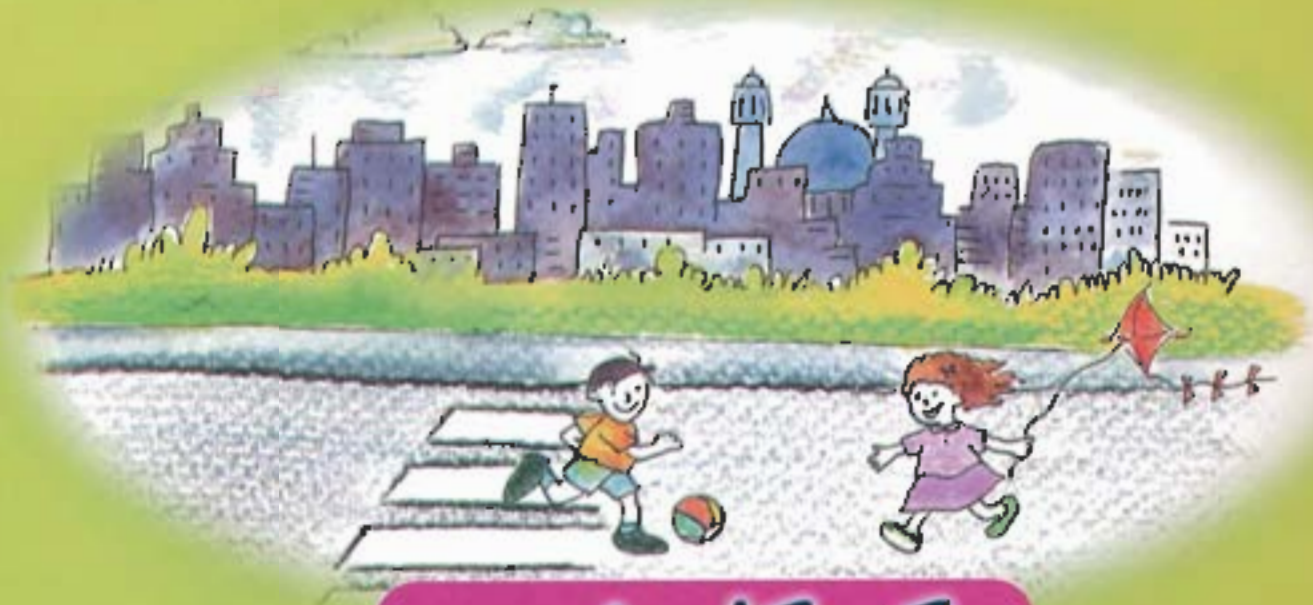
مصطفی رحماندوست

دکتر

پنج انگشت بودند، که روی یک دست
زندگی می‌کردند.
یک روز ...
اولی گفت: مریضم.
دومی گفت: دوا کو؟
سومی گفت: تب داری.
چهارمی گفت: دکتر بچه‌ها کو؟
انگشت شست از جا پرید.
پوشید به روپوش سفید.
گفت: آقا دکتر آمده پیش شما
دوست تمام بچه‌ها.



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.



یک کار خوب

در مورد مناسب‌ترین محل برای بازی با کودک صحبت کنید.



